شنبه‌های مدیریتی

زمستان ۱۴۰۰– شماره۱۸

دانشگاه فردوسی مشهد
معاونت برنامه ریزی و توسعه منابع

خلاصه کتاب "حکایت دولت و فرزانگی "

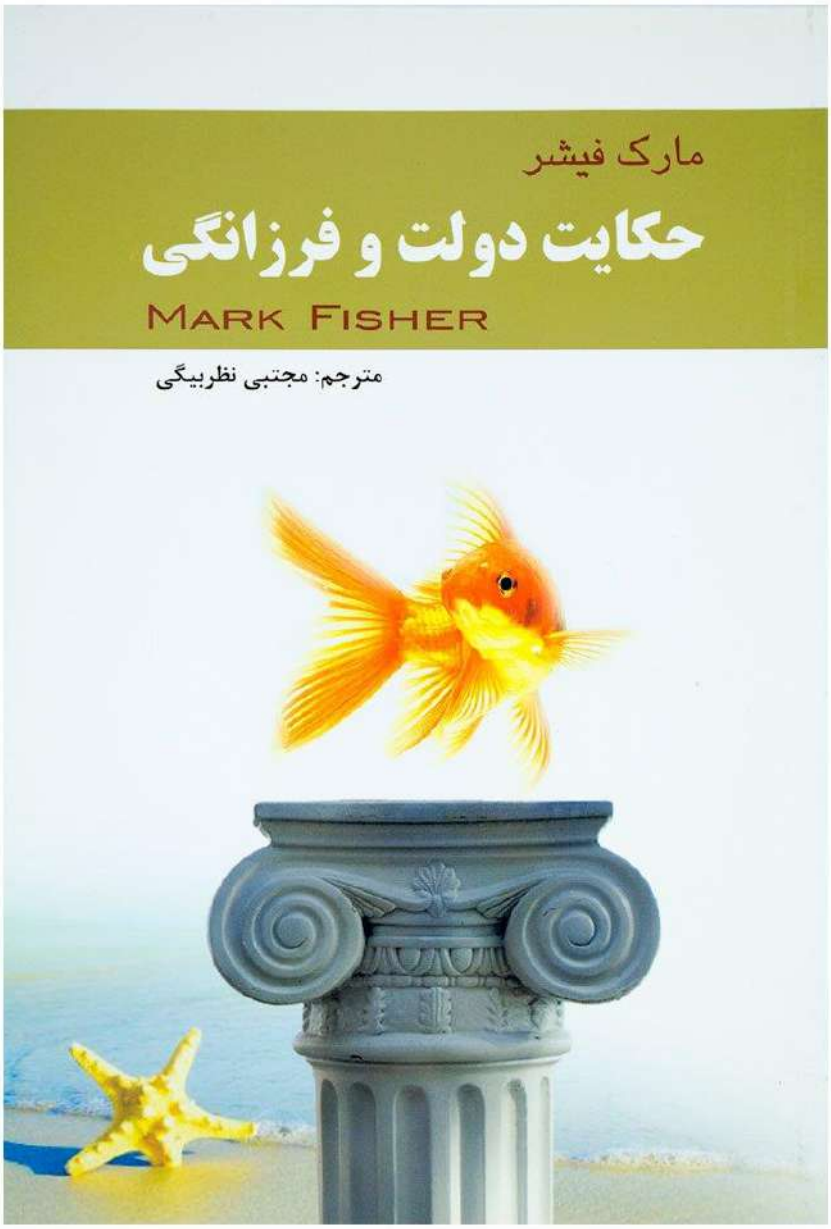

تهیه و تنظیم: سارا مبهوت

فهرست

مقدمه : حکایت مشورت گرفتن یک مرد جوان از خویشاوندی توانگر ۲

فصل اول : حکایت ملاقات مرد جوان با باغبانی کهنسال..... ۳

فصل دوم : حکایت قدر دانستن فرصتها و خطرهای زندگی..... ۵

فصل سوم : حکایت زندانی شدن مرد جوان..... ۷

فصل چهارم : حکایت آموزش ایمان به مرد جوان ۷

فصل پنجم : حکایت آموزش نحوه متمرکز شدن روی هدف..... ۸

فصل ششم: حکایت ارزشمند بودن تصویر فرد از خودش ۱۰

فصل هفتم: حکایت رسیدن به تاثیرگذاری و نفوذ کلام ۱۱

فصل هشتم: حکایت اولین آشنایی با قلب گل سرخ ۱۳

فصل نهم : حکایت مسلط شدن بر ضمیر ناخودآگاه ۱۴

فصل دهم : حکایت بحث کردن در مورد ارقام و اعداد..... ۱۵

فصل یازدهم : حکایت یادگیری سعادت و زندگی ۱۶

فصل دوازدهم : حکایت یادگیری بیان کردن خواسته ها در زندگی ۱۸

فصل سیزدهم : حکایت کشف رازهای باغ گل سرخ ۱۹

فصل چهاردهم : حکایت رفتن هریک به سمت سرنوشت خویش ۲۱

نشریه‌های مدیریتی

مقدمه : حکایت مشورت گرفتن یک مرد جوان از خویشاوندی توانگر

روزی روزگاری یک جوان باهوش به دنبال توانگر شدن بود. با اینکه در زندگی اش مشکلات فراوانی داشت، اما می دانست که می تواند مثل دیگران به نیک بختی دست یابد. مرد جوان در یک شرکت به عنوان دستیار مدیر حسابداری فعالیت می کرد. در آن شرکت حقوق کافی به او نمی دادند، به همین دلیل دیگر کارش را دوست نداشت و نسبت به انجام وظایف، بی میل شده بود. در این بین گاهی افکار عجیب غریبی هم به ذهنش می رسید. فکر می کرد که اگر شغل دیگری برای خودش دست و پا کند، می تواند مانند بسیاری از بزرگان تاریخ از هر نظر، توانگر شود و آوازه موفقیت هایش در همه جای این کره خاکی، بپیچد. چه کسی میداند که خیال پردازی های او حقیقی بودند یا تنها به خاطر فلاکتهای زندگی اش، چنین افکاری به ذهنش خطور می کرد! هر چه که بود او دیگر دوست نداشت برای همیشه به عنوان دستیار کار خود را در یک شرکت نه چندان مهم ادامه دهد. مرد جوان به دنبال تغییر بود، تغییری که باید هر چه سریع تر اتفاق می افتاد. در محیط کار، همه چیز دست به دست هم داده بود تا این مرد جوان را بیشتر از گذشته تحت فشار قرار دهند. رئیس او در فرمان هایی که صادر می کرد، ثبات نداشت و هر لحظه از چیز متفاوتی حرف می زد. انگار رئیس شرکت هم از کاری که انجام میداد، دیگر رضایتی نداشت. مرد جوان وقتی همکارانش را مشاهده کرد، متوجه شد که درماندگی در چهره آنها هم مشخص است. انگار همگی در زمان متوقف شده اند و دیگر بصیرتی نداشتند. او همانطوری که مات و مبهوت مانده بود، جرئت نداشت تا از خواب و خیالاتی که برای خود دیده است به دیگران حرفی بزند. مرد جوان در خیالاتش دوست داشت که نویسنده شود و از این طریق برای همیشه به رنج تنگ دستی خود خاتمه دهد. باور داشت که اگر از رویاهایش حرف بزند، دیگران تنها به چشم یک شوخی نه چندان خنده دار به آن نگاه خواهند کرد. در سرکار همه چیز برایش مثل یک خواب بود و انگار در سرزمین دیگری حضور داشت که زبان مردمان آنجا را درک نمی کرد. هر وقت نزدیک به شروع هفته کاری می شد، عزا می گرفت که چطور می تواند باز هم یک هفته خسته کننده را در آن شرکت که همگی از روی اجبار کار می کنند، از سر بگذراند. هر روز مرد جوان پاسخ داد: «من بسیار سخت کار می کنم. حتی هفته ای بیش از ۵۰ ساعت را در شرکت مشغول به کار هستم. اینطور نیست که بیکار نشسته باشم. واقعا زحمت می کشم».

عمو گفت: «آیا تو فکر می کنی که اگر کسی سخت کوش باشد می تواند در دسته توانگران قرار بگیرد؟»

مرد جوان پاسخ داد: «من بر این باورم و فکر می کنم که باید برای توانگر شدن، سخت تلاش کنم». عمو پرسید: «حالا به من بگو با این همه سخت کوشی سالیانه چقدر درآمد داری؟» مرد جوان پاسخ داد: «زیاد نیست و سالانه ۲۵ هزار دلار درآمد دارم». عمو ادامه داد: «اما کسی که سالانه ۲۵۰ هزار دلار درآمد دارد، ۱۰ برابر بیشتر از تو فعالیت نمی کند. چنین افرادی کارهای متفاوتی انجام می دهند که امکان درآمد بالا با کار کم را برایشان فراهم کرده است». مرد جوان همانطور که به حرفهای عمو گوش می کرد، سرش را به نشانه تایید حرف های او تکان می داد. انگار داشت متوجه می شد که راهی که دنبال می کند، سرشار از ایراد است. عمو گفت: «از اینکه این موضوعات را درک می کنی خوشحال باش. بیشتر مردم شبانه روز در حال جان کندن هستند، با این حال حتی نمی توانند حداقل ها را برای خودشان و خانواده شان فراهم کنند. این افراد حتی به دنبال این نیستند که راه های توانگر شدن را پیدا کنند. فقط در مسیری تکراری و عذاب دهنده روزگار می گذرانند». مرد جوان با گفته های عموی خود موافق بود. او می دانست که هرگز زمانی نگذاشته تا وضعیتی که در آن قرار دارد را تحلیل کند و به صورت ریشه ای به مشکلاتش بپردازد. می دانست که همیشه حواسش جای دیگری بوده تا اینکه لحظه ای را با خود خلوت کند. عمو با دیدن حال برادرزاده اش گفت که او را نزد مردی می فرستد تا راز توانگر شدن را بیاموزد.

عمو گفت: «به این مرد می گویند توانگر. آیا تا به حال نام او را شنیده ای»؟ مرد جوان پاسخ داد: «هرگز نام او را نشنیده ام». عمو گفت: «این نام را برای خودش برگزیده چون ادعا دارد بعد از اینکه راز توانگر شدن را دریافت توانست یک شبه به هر چیزی که می خواهد برسد. او ادعا دارد که می تواند به دیگران هم کمک کند تا توانگر شوند و یا به ذهنیت یک توانگر برسند». عمو به طرف نقشه روی دیوار رفت و جایی را نشان داد که جوان نمی دانست آنجا کجاست و گفت که هرگز به آن نقطه سفر نکرده است. عمو گفت که این مرد در منزل زیبایی ساکن است که مرد جوان با کمی دقت می تواند آن خانه را پیدا کند. مرد جوان به عمو گفت: «اگر خودتان راز را به من بگویید بهتر خواهد بود. به این ترتیب دیگر نیاز نیست زمان بگذارم و برای دیدن آن مرد فرسنگها راه را طی کنم».

عمو گفت: « این راز محرمانه است. زمانی که توانگر راز توانگر شدن را به من گفت از من خواست تا سوگندی یاد کنم که هرگز این راز را برملا نخواهم کرد. از این رو خودت باید دست به کار شوی و به دنبال یافتن راز توانگری بروی. من تنها این اجازه را دارم که افراد را نزد او بفرستم». این موارد ذهن مرد جوان را سخت به خود مشغول کرده بود و دوست داشت که این مسیر را هم امتحان کند تا شاید به مقصود خود برسد. در این بین عمو یک کاغذ برداشت و یک معرفی نامه نوشت و آدرس توانگر را برای او در کاغذ دیگری یادداشت کرد. عمو از مرد جوان خواست که نامه را نخواند. مرد جوان هم با اینکه گیج شده بود، درخواست او را پذیرفت و از عمو خداحافظی کرد.

فصل اول : حکایت ملاقات مرد جوان با باغبانی کهنسال

جوان با در دست داشتن آدرس به سمت شهر توانگر حرکت کرد. اما در راه همواره با خودش فکر می کرد که این مرد چطور می تواند به او کمک کند؟ وقتی او را ببیند چه برخوردی خواهد داشت و آیا توانگر میتواند او را به معنای حقیقی توانگر کند؟ این سوال ها لحظهای او را به حال خود رها نکردند. کم کم به نزدیکی منزل توانگر رسید. به خاطر نگرانی هایی که داشت ناگهان تصمیم گرفت که نامه را باز کند و از محتوای آن با خبر شود. وقتی نامه را باز کرد متعجب شد، چون در نامه هیچ چیزی جز یک برگ کاغذ سفید وجود نداشت. فکر می کرد که حتما عمو برای شوخی کردن این کار را انجام داده است! همانطور که مبهوت نامه بود متوجه شد که یک نگهبان درست در مقابل درب اصلی منزل توانگر ایستاده است. چهره او سنگی و خشک بود و اینطور به نظر می رسید که هیچ چیزی نمی تواند در آن نفوذ کند. نگهبان با مرد جوان صحبت کرد و گفت: «در اینجا به دنبال چه کسی می گردید و من چطور می توانم به شما کمک کنم؟»

مرد جوان گفت: «من می خواهم با توانگر صحبت کنم». نگهبان گفت: «آیا از قبل وقت گرفته اید». مرد جوان پاسخ داد: «نه، اما یک معرفی نامه دارم». مرد جوان می دانست که نباید نامه را باز می کرد، به همین دلیل خیلی سریع تنها تکه ای از نامه را نشان نگهبان داد و نگهبان گفت: «باید همه نامه را به دقت بررسی کنم. لطفا آن را به من بدهید». مرد جوان هم به روی خودش نیاورد که نامه را از قبل باز کرده است، از این رو آن را به نگهبان داد. نگهبان بعد از اینکه نامه را بررسی کرد به مرد جوان اجازه داد که به داخل برود. نگهبان حتی تا مسیری مرد جوان را هم راهنمایی کرد. همینطور که در خانه جلوتر می رفت با یکی از مستخدمین خانه ملاقات کرد و مستخدم به او گفت: «با چه کسی کار دارید؟» مرد جوان گفت: «می خواهم توانگر را ملاقات کنم». مستخدم گفت: «در حال حاضر نمی توانید او را ملاقات کنید. از این رو بهتر است که در باغ منتظر بمانید». مرد جوان وقتی وارد باغ شد از این همه زیبایی، گل های خوشبو و درختان سر به فلک کشیده تعجب کرد. در حین قدم زدن در باغ متوجه حضور یک باغبان کهنسال شد. وقتی باغبان مرد جوان را دید، کاری که در حال انجامش بود را متوقف کرد و با لبخندی گرم به مرد جوان گفت: «خوش آمدی، با چه کسی کاری داری و برای چه به اینجا آمده ای؟ البته اگر از سوالم ناراحت نمی شوی

به آن پاسخ بده». مرد جوان هم گفت: «آمده ام تا از توانگر اندرزهایی دریافت کنم تا راهگشای من باشند. در این بین باغبان از مرد جوان پرسید: «آیا ۱۰ دلار داری تا به من بدهی؟» مرد جوان که فقط همین ۱۰ دلار را با خود به همراه داشت گفت: «اگر این پول را به شما بدهم نمیدانم که چطور باید به خانه بازگردم، این تنها پول من است».

باغبان گفت: «تو تازه امروز رسیدی و می خواهی همین امروز برگردی؟» مرد جوان بسیار گیج شده بود و ادامه داد: «نمی دانم. من باید توانگر را ببینم تا بتوانم مشکلم را حل کنم». باغبان هم گفت: «از کجا مطمئنی، اصلا شاید فردا به این پول نیاز نداشته باشی که اینقدر برای دادنش به من خودت را تحت فشار می گذاری. شاید در آینده خودت به یک توانگر اعظم تبدیل شدی».

بالاخره مرد جوان پول را به باغبان داد و او گفت: «بیشتر مردم این مشکل را دارند که نمی توانند درخواست خود را اعلام کنند و وقتی هم این کار را انجام میدهند، به اندازه کافی برای به دست آوردن آن خواسته اصرار نمی کنند و این کار نادرست است».

باغبان که پول را در جیبش گذاشت و ناگهان مستخدم به نزد او آمد گفت: «اگر ۱۰ دلار دارید به من بدهید، چون می خواهم پول آشپز را بدهم اما ۱۰ دلار کم آورده ام». باغبان هم دستش را در جیبش کرد و دسته های بزرگ ۱۰۰ دلاری از جیبش بیرون آورد و از بین آن ۱۰ دلاری مرد جوان را به مستخدم داد. مرد جوان ناراحت شد. او دید که باغبان مشکل مالی ندارد و با این حال تنها به ۱۰ دلاری او چشم دوخته بود. اما سعی کرد تا خشمش را پنهان کند و با احترام گفت: «شما که خودتان پول داشتید، پس چرا این ۱۰ دلاری که تنها دارایی من در این سفر بود را گرفتید. فکر نمی کنید که کارتان نادرست است؟» باغبان هم گفت: «من واقعا به ۱۰ دلاری تو نیاز داشتم. اگر خوب دقت کنی میبینی که تنها ۱۰۰ دلاری در جیبم بود. انتظار نداشتی که یک ۱۰۰ دلاری به مستخدم بدهم، در حالی که ۱۰ دلاری در را در جیبم داشتم؟»

مرد جوان ادامه داد و گفت: «چرا این همه پول همراه خودتان دارید؟»

باغبان هم پاسخی تکان دهنده داد: «این پول هایی که می بینی، پول توجیبی های من است و همیشه ۲۵ هزار دلار نقد را در جیبم می گذارم تا در مواقع اضطراری از آنها استفاده کنم». مرد جوان از پاسخ او متعجب شد و گفت: «شما حتما توانگر هستید!»

توانگر گفت: «از دیدن تو بسیار خوشحال شدم، اما در همین ابتدای کار در تعجبم که چرا نتوانستی توانگر شوی؟» توانگر مرد جوان را روشن کرد که از خود سوال کند که چرا در تمام این سالهایی که در حال زندگی کردن بوده، هنوز نتوانسته به توانگری برسد. توانگر حتی به او گفت که میتواند با صدای بلند فکر کند تا او هم پاسخش را بشنوند. اما مرد جوان نتوانست این کار را انجام دهد، چون عادت نداشت که با صدای بلند فکر کند.

در این بین توانگر متوجه شد که مرد جوان کمی خسته و گیج شده است، به همین دلیل او را دعوت کرد تا با یکدیگر شام بخورند. آنها با یکدیگر به سمت میز غذاخوری رفتند. میز با زیبایی هر چه تمام تر برای دو نفر چیده شده بود. با هم شروع به غذا خوردن کردند. البته توانگر بسیار کم غذا خورد و فقط جرعه بسیار کمی نوشید. در این بین آن دو با یکدیگر گفت وگو کردند و توانگر پرسید: «آیا از کارت رضایت داری؟»

«نه، در واقع اوضاع در شرکت ما بسیار پیچیده است». توانگر اشاره کرد که هر کسی باید در انتخاب شغلش وسواس زیادی به خرج دهد. هر کسی که توانگر است، شغل خود را دوست دارد و از آن لذت می برد. کار کردن برای این افراد مانند این است که به تعطیلات تابستانی می روند. توانگران چون از کارشان رضایت دارند، معمولا از مرخصی رفتن فراری هستند. آنها معتقدند که هیچ کس نباید خود را از کاری که برایش لذت بخش است، محروم کند. همین دلیل باعث می شود بعد از اینکه استعفا دادند یا بازنشست شدند، باز هم به فعالیت بپردازند.

توانگر ادامه داد و گفت که برای توانگر شدن باید به اسرار آن پی برد و باور داشت که واقعا اسراری وجود دارد. او از مرد جوان پرسید: «آیا باور داری رازهایی برای توانگر شدن وجود دارند؟» مرد جوان گفت: «بله، من باور دارم».

توانگر تاکید کرد که این موضوع یعنی باور داشتن به اسرار موجود در توانگری، اولین مرحله برای توانگر شدن است. اما متاسفانه بیشتر مردم باور ندارند که اسراری وجود دارد و باور ندارند که بتوانند روزی به توانگری برسند.

بعد از اینکه فردی نسبت به توانگر شدن خود اعتقاد کامل پیدا کرد، بعد باید شور و اشتیاق داشته باشد. شاید در نگاه اول اینطور به نظر برسد که این اسرار ساده هستند. اما اگر کسی نتواند از تخیل خود به درستی استفاده کند، آنگاه دانستن این اسرار هیچ فایده ای برایش نخواهد داشت. به همین دلیل است که اجازه نمی دهم به راحتی این اسرار در اختیار کسی قرار بگیرد، مگر اینکه فرد واقعا طالب آن بوده و برایش اشتیاق داشته باشد و این موضوع را در رفتارش نشان دهد. وقتی چیزی همواره در معرض دید کسی قرار بگیرد، آن وقت فرد دیگر نمی تواند به خوبی از تخیل خود استفاده کند. این حرف ها باعث شد تا مرد جوان به این حقیقت که اسرار واقعا وجود دارند، ایمان پیدا کند. او با دقت به حرف های توانگردانا گوش می داد و از لابه لای حرف هایش به دنبال یافتن اسرار توانگری بود. در این بین به نکته مهمی هم پی برد و آن اینکه اگر توانگر هیچ رازی هم نداشته باشد، اما می تواند به تخیل او بال و پر بدهد.

فصل دوم : حکایت قدر دانستن فرصتها و خطرهای زندگی

در حین گفت وگو توانگر از مرد جوان پرسید که اگر قرار باشد اسرار توانگری را بیاموزد، چقدر می تواند بپردازد؟ مرد جوان از این سوال حیرت زده شد و چون می دانست که باید حتما به سوالات او پاسخ دهد گفت: نمی دانم، اما فکر کنم در حدود ۱۰۰ دلار بتوانم بپردازم. چون پول زیادی ندارم». توانگر خندید و گفت: «انتظار داشتم بیشتر بگویی. این عدد نشان میدهد که تو واقعا از وجود این اسرار اطمینان نداری، اگر داشتی مبلغ بیشتری را پیشنهاد میدادی».

توانگر باز هم مرد جوان را تحت فشار قرار داد و گفت که یک شانس دیگر به او می دهد تا دوباره رقمی را عنوان کند که با رقم قبلی متفاوت است. مرد جوان گفت: «چه فرقی می کند که من چه عددی را به شما بگویم، در هر صورت حقیقت ندارد، چون من هیچ پولی ندارم. همان ۱۰ دلار را داشتم که آن را هم به تو بخشیدم». توانگر از این پاسخ مرد جوان حیرت زده شد، چون می دانست که باید زمان زیادی را صرف تغییر باور او کند و گفت: «فراموش نکن که افراد توانگر همواره با استفاده از دارایی های دیگران به ثروت رسیده اند. حداقل باید دسته چکت را همراه خود آورده باشی. لطفا آن را نشانم بده». مرد جوان معمولا دست چکش را همراه خودش نمی آورد. اما آن روز به صورت اتفاقی تصمیم گرفت که آن را در جیبش بگذارد و بعد به دیدار توانگر بیاید. به توانگر گفت که آن را همراه خود آورده است. توانگر گفت: «حالا باید قلم خود را برداری و در آن رقمی که فکر می کنی مناسب این آموزش است را بنویسی و در نهایت آن را امضا کنی».

مرد جوان گفت: «من نمیدانم که باید چه رقمی را بنویسم»! توانگر پاسخ داد: «می توانی بنویسی ۲۵ هزار دلار یا ۵۰ هزار دلار». هر دو این عددها از نظر مرد جوان زیاد بودند و مقاومتی نکرد و گفت: «من مینویسم، اما مطمئن باشید که نمی توانید آن را به پول نقد تبدیل کنید، چون اصلا پولی در حساب من نخواهد آمد که شما بخواهید آن را بردارید».

توانگر گفت: «نباید خودت را دست کم بگیری. زمانی من هم چنین چکی را امضا کردم و هرگز فراموش نمی کنم که برای جور کردن مبلغ آن، چقدر سختی کشیدم. اگر آن روزها دست از تلاش برمیداشتم، به جایگاهی که در حال حاضر در آن قرار دارم، دست نمی یافتم».

توانگر تاکید کرد که اگر کسی بخواهد در زندگی کاری خود به موفقیت برسد باید قدم پیش بگذارد و منتظر این نباشد که روزی شرایط عالی از راه برسد. هیچ گاه شرایط عالی نخواهند شد، مگر اینکه فرد خودش برای خلق موقعیت های برتر اقدامی عملی انجام دهد. در واقع ما در زندگی حق انتخاب زیادی نداریم. اگر می بینیم که افرادی بدون داشتن هیچ پشتوانه مالی-حمایتی به توانگری رسیدند به این دلیل است که در زمان درست، دست به خطر زدند. وقتی فرد خطر می کند و راهی متفاوت در پیش می گیرد، تمامی نیروهای درونی اش را به تحرک وا می دارد. در این صورت فرد می تواند از پتانسیل های درونی خود که هرگز از وجودشان آگاهی نداشته، استفاده کند. این حرف ها باعث شد که مرد جوان تصمیم بگیرد که چک مورد نظر را با مبلغ ۲۵ هزار دلار امضا کند. اما قبل از امضا باز هم تردیدها به سراغش آمدند و گفت: «حقیقتا هرگز در طول عمرم چکی را با این مبلغ امضا نکرده ام و به نظر این کار جز دیوانگی نام دیگری ندارد». توانگر گفت: «راه و رسم توانگر شدن این است که کار متفاوتی انجام دهی. توانگر شدن به شجاعت نیاز دارد. وقتی توانگر شدی باید عادت کنی تا همیشه چک هایی با رقم بالا را امضا کنی، اینکه چیزی نیست».

جوان باز هم تردید کرد. در این بین توانگر علت تردید او را پرسید و پاسخ داد: «تردید من به این دلیل نیست که می خواهم رقم بالایی در چک خودم بنویسم. من تردید دارم که نکند رازهایی که قرار است به من بگویی نتواند از من یک انسان توانگر بسازد». توانگر گفت: «اگر به تو اطمینان بدهم که این اسرار می توانند تو را توانگر کنند و در کمتریک سال مبلغی در حدود ۱۰۰ هزار دلار وارد حساب بانکی ات شود، باز هم از امضا کردن خودداری می کنی»؟ - «اینطور نیست، حتما آن را امضا می کنم». «پس تردید نداشته باش و چک را امضا کن. من به تو تضمین می دهم. چیزی بالاتر از تضمین نیست. حتی حاضرم به صورت کتبی تضمین خود را ثبت کنم».

توانگر برای اینکه اطمینان خاطر این مرد جوان جلب شود، ضمانتنامه ای در این خصوص امضا کرد. اما قبل از اینکه آن را به مرد جوان بدهد، کمی در نظر خودش تغییر عقیده داد و گفت: «بهتر است شیر یا خط بازی کنیم، به این ترتیب اگر من در بازی شکست خوردم همین حالا ۲۵ هزار دلار نقدا به تو می دهم. اگر هم من در این بازی پیروز شدم، باید چک را امضا کنی و به من بدهی. در این صورت دیگر ضمانت نامه ای در بین نخواهد بود».

مرد جوان گفت: «من مشکلی ندارم. چه پیروز شوید و چه بازنده در هر صورت فرقی به حال من ندارد. حسابم خالی است و نمی توانید آن را نقد کنید». توانگر هم گفت: «ایرادی ندارد. تاریخ آن را برای سال بعد بگذار». جوان پیشنهاد را پذیرفت. با خودش می گفت که می تواند بعد از مدتی چک را باطل کند یا حتی به دنبال بانک دیگری برود.

اما توانگر متوجه نیت او شد و از مرد جوان خواست که اگر در بازی باخت، او باید برای این چک ارزش و احترام قائل شود. در بازی شیر یا خط، توانگر پیروز شد و جوان به ناچار چک را امضا کرد. مرد جوان بعد از امضا چک از توانگر خواست که اسرار را به او بیاموزد. توانگر هم گفت: «اسرار را برایت در یک کاغذ می نویسم که هرگز آن را از یاد نبری. اما در اینجا کاغذی ندارم، ببینم آیا هنوز آن معرفی نامه را همراه خودت داری؟»

مرد جوان هم نامه را به دست توانگر داد. قبل از اینکه مشغول نوشتن شود از او خواست که داخل منزل برود و مستخدم را با خودش بیاورد. در این فاصله رفت و برگشت مرد جوان با مستخدم آمد. توانگر در حال چسباندن پاکت نامه بود. اینطور به نظر می رسید که نامه را نوشته است. توانگر به مستخدم گفت: «مرد جوان امشب مهمان عزیز ما است. لطفا او را به اتاقش راهنمایی کن تا استراحت کند». قبل از اینکه همگی برای خواب حاضر شوند، توانگر نامه را به دست مرد جوان داد و گفت: «وقتی در اتاقت تنها شدی نامه را مطالعه کن. من از تو می خواهم که این اسرار را بیاموزی و آن را به کسانی که مانند تو خوش شانس نیستند، آموزش دهی».

خواهم داد. می توانی به خانه بروی و همان مسیر توانگر ادامه داد: «البته مجبور نیستی کاری که دوست نداری انجام دهی. می توانی انتخاب کنی که از همین راهی که آمدی بازگردی و من هم چک را به تو پس قبلی زندگی ات را دنبال کنی». مرد جوان اطمینان یافت که در نامه اسرار توانگر شدن وجود دارد، از طرفی دیگر هم کنجکاو بود که بداند چه چیزی در انتهای این مسیر منتظر او است. به همین دلیل با اطمینانی صادقانه به توانگر گفت: «قول میدهم که این اسرار را به همه کسانی که به کمک نیاز دارند، آموزش دهم».

فصل سوم : حکایت زندانی شدن مرد جوان

مرد جوان وارد اتاقش شد. اتاق او بسیار زیبا و مجلل بود به همین دلیل حس کنجکاوی او اجازه نداد که یک جا ساکت بنشیند و بلند شد تا همه زیبایی ها را از نزدیک بررسی کند. زمانی که ماه در آسمان دیده شد، مرد جوان تصمیم گرفت که پاکت نامه را باز کند. در کمال تعجب دید که هیچ نوشته ای در کاغذ وجود ندارد و هر دو طرف آن سفید است. او فکر کرد که توانگر او را احمق جلوه داده است. چرا که به خاطر هیچ چیز مجبور شد که یک چک با مبلغ بالایی را امضا کند و این موضوع او را بسیار ناراحت و عصبانی کرده بود. خیالات او باز سراغش آمدند. با خودش فکر کرد که احتمالا اگر بخواهد شب را در آنجا بگذراند، خطرناک خواهد بود. به همین دلیل این فکر به سرش زد که شبانه و خیلی بی سر و صدا از خانه توانگر خارج شود. خیلی آهسته به سمت درب ورودی خانه رفت اما متوجه شد که از بیرون درب را قفل کرده اند. پنجره ای که در اتاق او قرار داشت هم بسیار مرتفع بود، اگر از آن خود را به پایین پرت می کرد، حتما جایی از بدنش به شدت آسیب می دید. او با خودش گفت که اگر به مستخدم زنگ بزند، حتما می آید و درب را برای او باز می کند. اما زنگ زدنهای او هم بی فایده بود، چون هیچ کس نیامد. تسلیم شد و روی تخت خواب خود دراز کشید. در این بین تمام اتفاقات آن روز از مقابل چشمانش عبور می کرد. احساس بدی به او دست داده بود و نمی دانست که باید چه کاری انجام دهد تا از این حس بیهودگی رهایی یابد. از طرف دیگر برگه کاغذی را در کنارش داشت که برای آن ۲۵ هزار دلار پرداخت کرده بود. در بین این حجم از ناراحتی به خوابی عمیق فرو رفت. در این خواب غریبه ای را دید که او را تحت فشار قرار می داد. غریبه از مرد جوان می خواست که یک سند بسیار مهم را امضا کند. این سند آنقدر برای غریبه اهمیت داشت که زندگی اش به آن وابسته بود. از اصرار کردنهای غریبه خشمگین شد و به او گفت که در این سند هیچ چیز با ارزشی وجود ندارد و حتما اشتباهی رخ داده است.

فصل چهارم : حکایت آموزش ایمان به مرد جوان

روز بعد فرا رسید و مرد جوان وقتی از خواب بیدار شد، به شدت احساس خستگی می کرد. بی درنگ با خودش گفت که باید توانگر را ملاقات کند، اسرارش را به او بازگرداند و چکش را هم پس بگیرد. او با خشم موهای خود را مرتب کرد و به سمت درب ورودی رفت. خوشبختانه درب باز بود. از میان اتاق ها توانست توانگر را پشت میز غذاخوری پیدا کند. لباس هایش را عوض کرده بود، اما همچنان کهنه می زد. به هر حال نزدیک تر شد و دید که او در حال بالا و پایین انداختن سکه است. هر زمانی که سکه روی میز می افتاد، آن را شمارش می کرد. معلوم نبود هدفش از این کار چیست. او در حال بازی کردن با سکه ها بود. وقتی مرد جوان را ملاقات کرد گفت: «این بازی را همیشه انجام می دهم، اما هر بار که به انتهای آن می رسم، می بازم و سکه دقیقا آن رویی روی میز می افتد که من انتظارش را ندارم».

با خودش فکر کرد که حتما توانگر شب گذشته برای او تلهای حاضر کرده بود. از این رو سکه را از توانگر گرفت تا خودش هم این را امتحان کند. شاید هر دو روی سکه یکی باشد. سکه را بالا و پایین انداخت. یک بار شیر روی میز قرار گرفت و بار دیگر خط. تله ای در کار نبود. از این رو به خودش گفت حتما در این بین یک استراتژی خاصی وجود دارد که او از آن بی خبر است. توانگر از اینکه مرد جوان سکه ها را امتحان کرد، به شک افتاد و گفت: «اگر دیروز با هم معامله ای انجام دادیم، می خواهم بدانی که همه آن در نهایت شرافت و صداقت اتفاق افتاده است. تنها چیزی که تو دیروز آن را مشاهده کردی، مهارت من در استفاده کردن از پول بود». مرد جوان گفت: «اما دیروز من را گول زدید و یک برگه سفید بی ارزش به من فروختید. فکر نمی کنم که در کارتان شرافت و صداقتی وجود داشته است.

این برگه را بگیرید و چک را به من بازگردانید. شما در تمام مدت فکر کردید که من یک انسان ابله هستم».

توانگر پاسخ داد: «هرگز این فکر را نکردم. تو احمق نیستی، بلکه بصیرت کافی در اختیار نداری و به بلوغ نرسیده ای». مرد جوان گفت: «شاید اینطور که شما می گویید درست باشد، اما دیگر فرق بین یک برگه سفید با برگه ای که قرار بود در آن اسرار توانگری را بیاموزم را میدانم».

توانگر ادامه داد: «برای توانگر شدن تو به همین برگه سفید بی ارزش نیاز داری. این تنها چیزی بود که من مدتها قبل آن را داشتم. از تو می خواهم قولی که دیشب دادی را تکرار کنی. آیا در خاطرت هست که چه گفتی»؟

- «البته، من قول دادم که این راز را با کسانی که تشنه یادگیری آن هستند، در میان بگذارم».

تا چند لحظه پیش مرد جوان قصد داشت که با تندی با توانگر صحبت کند، اما حالا با دقت زیاد به همه حرف هایش گوش می داد. به همین دلیل دوباره قول داد که این فنون را به کسانی که به آن نیاز دارند، بیاموزد.

توانگر گفت: «در اینجا بهت اخطار می دهم که توانگر شدن و توانگر ماندن شاید در ظاهر امری ساده به نظر برسد، اما اینطور نیست. همچنین اجازه نده که سادگی اون تو را فریب بده. از این رو هر زمانی که تردیدها خودشون را بهت نشان دادند فراموش نکن که راز نابغه بودن هر کسی، در سادگی او نهفته است». توانگر ادامه داد: «همواره در آغاز راه هستی و شک و تردید هم در تو ایجاد می شود. اما این را بدان، وقتی کمی از مسیر را طی کردی، توانگری به سمتت جذب می شود و آن زمان است که تو آن را با تمام وجود درک خواهی کرد». در واقع توانگر مرد جوان را روشن کرد که اگر صبور باشد می تواند چرایی و چگونگی این راز را درک کند. راز در ابتدا بسیار ساده است. سادگی آن باعث میشود کسی اصلا متوجه وجود آن در زندگی اش نشود. از این رو تنها باید با کمک ایمان آن را درک کنید. ایمان باعث می شود شما به صاحب اصلی راز تبدیل شوید. توانگر به مرد جوان اطمینان داد که اگر هم رازی در کار نباشد، مرد جوان چیزی از دست نخواهد داد.

فصل پنجم : حکایت آموزش نحوه متمرکز شدن روی هدف

توانگر به مرد جوان گفت: «اگر در حین آموزش سوالی به ذهنت رسید، آن را بپرس و کوتاهی نکن. من از جواب دادن به سوالات تو بسیار خوشحال می شوم. مدت زمانی که ما در کنار هم هستیم، بسیار کوتاه است و کمی بعدتر این فرصت را نداری که با من حرف بزنی یا سوالات خود را پرسی. به همین دلیل بحثها و نگرانی های بیهوده را کنار بگذار». بعد توانگر به مرد جوان یک قلم و کاغذ داد و از او خواست در آن بنویسید که هنگام پولداری دوست دارد چه مبلغی در حسابش داشته باشد و چه زمانی این اتفاق بیافتد. در این بین مرد جوان پرسید: «چرا باید بنویسم. در نوشتن چه رازی نهفته است. آیا وقتی آن را نوشتم به ناگهان از آسمان سر من پول نازل خواهد شد؟»

توانگر باز هم هشدار داد و گفت: «من به تو گفتم که این راز بسیار ساده است. تمام افراد توانگری که حالا آنها را می شناسم به من گفتند که بعد از نوشتن رقم مورد نظرشان و مهلتی که تعیین کردند تا آن پول به دستشان برسد، به توانگری رسیدند. به همین دلیل است که می گویم باید بدانی که چه هدفی داری و می خواهی به کجا برسی» در اینجا توانگر به مفهوم اهمیت کمیت اشاره کرد و گفت: «تصور کن که قرار است در مصاحبه استخدامی یک شرکت، حضور داشته باشی. با توجه به تلاش هایی که کردی در آن مصاحبه پیروز میشوی و به تو می گویند که پول زیادی در انتظارت خواهد بود. اما رقم آن را نمی گویند. چه واکنشی از خودت نشان خواهی داد؟»

ادامه داد: «حتما با خودت فکر میکنی که رئیست یک فرد دروغگو است و احتمالا نقشه ای در این بین برای تو کشیده است و تلاش می کنی تا بفهمی مبلغ دقیق چیست و مرتب از رئیس خود سوال می کنی».

مرد جوان هم حرف های او را تایید کرد. توانگر هم گفت: «ماندن تو در آن شرکت برایت دیگر جذاب نخواهد بود، به همین دلیل تلاش می کنی به دنبال یک شغل جدید بروی که حداقل از میزان حقوقش اطلاع داشته باشی. تو دوست داشتی که در آن شرکت فرضی، همه چیز از قبل نوشته شده باشد. میزان حقوق، ساعت کاری، میزان تعطیلی شرکت و... این موضوع نشان میدهد اگر چیزی تنها به صورت شفاهی گفته شود، نشان دهنده گذرا بودن آن است. اما اگر چیزی به صورت کتبی نوشته شود، یعنی دائمی است. در واقع بیشتر مردم نمی دانند زندگی دقیقا همان چیزی را به ما می دهد که خواهان آن هستیم. به همین دلیل اصرار دارم که راز توانگر شدن در این است که فرد خواسته های خود را دقیقا مکتوب کند. موانع این راه تقاضاهای نامفهوم است. اگر چیزی نامفهوم باشد، فرد به همان می رسد، اگر چیز کمی بخواهد، چیز کمی به او داده می شود و این داستان برای هر درخواستی ادامه خواهد داشت.»

توانگر به مرد جوان گفت: «وقتی به دنبال ثروت هستی، باید دقیقا بدانی چقدر می خواهی و همچنین زمان دقیق ورود آن ثروت به زندگی ات را هم یادداشت کنی. کافی است این سوال را از دیگران هم بپرسی. تقریبا بیشتر مردم نمی دانند که دقیقا به دنبال چه چیزی هستند و حتی حاضر نیستند کمی به مغزشان فشار آورند تا ببینند که در زندگی چه می خواهند. اجازه بده تو را مورد آزمایش قرار دهم. ببینم تو به من گفتی که می خواهی توانگر شوی. سریع به من بگو که دوست داری در سال آینده چه رقمی در حسابت باشد؟»

مرد جوان کمی با خودش فکر کرد و متوجه شد که مانند بقیه مردم است و دقیقا نمی داند که چقدر پول می خواهد. گفت: «نمی دانم، هیچ رقمی در ذهنم وجود ندارد و فکر می کنم در این بین اشکالی نمایان است».

توانگر گفت: «کار سختی نیست. فقط یک رقم بگو و از آنجایی که مهلت آن را از قبل تعیین کردیم که همان سال بعد است، بنابراین کار تو آسان خواهد بود و فقط باید رقمی را روی کاغذ بنویسی».

برای همین توانگر ساعت شنی که روی میزش قرار داشت را برعکس کرد و به مرد جوان فرصت داد تا به سوالش خوب فکر کند. همینطور که دانه های شن سرازیر می شدند، مرد جوان هم به تکاپو افتاد. رقم های زیادی از ذهنش عبور کردند اما هنوز هم نمی دانست که چه چیزی باید بنویسد. آخرین دانه شن هم سرازیر شد تا اینکه توانگر اعلام کرد که وقت تمام است و باید عددش را مشخص کند. او هم در یک لحظه عدد ۵۰ هزار را یادداشت کرد. توانگر گفت: «فقط همین!؟ انتظار داشتم برای شروع کار حداقل ۵۰۰ هزار دلار را یادداشت کنی. البته این نشان میدهد که راه زیادی را در پیش داریم، اما همین هم خوب است. به تو قول می دهم که از مسیری که در آن قرار داری، لذت خواهی برد».

فصل ششم: حکایت ارزشمند بودن تصویر فرد از خودش

توانگر و مرد جوان دور میز صبحانه نشسته بودند و مستخدم با آوردن یک قهوه گرم و نان فرانسوی تازه، گپ و گفت آنها را دلپذیرتر کرد. توانگر گفت: «من می خواهم از تو سوالاتی بپرسم. این سوالات نشان میدهند که وقتی در حال تفکر کردن هستی، چه اتفاقی رخ میدهد. تو در کاغذ رقم مورد نظرت را نوشتی، اما باید بدانی این عدد تنها یک عدد نیست و مفهوم بسیار عمیق تری در پشت خود پنهان کرده است. این رقم نشان میدهد که تو چه ارزشی برای خودت قائل هستی. یعنی تو در سال تنها ۵۰ هزار دلار می ارزی مرد جوان».

مرد جوان هم در دفاع از خود گفت: «اگر من این عدد را انتخاب کردم نشان میدهد که از منطق خود کمک گرفتم. رقمی را انتخاب کردم که بتوانم آن را به دست آورم. البته در حال حاضر نمی دانم که چطور می توانم به آن رقم دست پیدا کنم!»

توانگر گفت: «به تو حق میدهم. اما یادت باشد که شرایط بیرونی تو چندان اهمیتی ندارد و هر چیزی به نیروهای درونی تو بازمی گردد. احساسی که تو از درون به خودت داری باعث شده که چنین وضعیتی را برای خودت به وجود آوری. باید ذهنت را باز نگه داری و به این باور برسی که هر چه داری به خاطر اندیشه هایی است که همیشه آن را در ذهنت پرورش میدهی. نباید همواره این افکار را به دنبال خود بکشی که عوامل بیرونی تعیین کننده کیفیت زندگی ات هستند. ذهن تو این اصل را باور نخواهد کرد. هر چیزی که در زندگی ات داری، همانی است که آن را تصور می کنی. اگر می خواهی در زندگی ات تغییری ایجاد کنی، باید افکارت را تغییر دهی. شاید بگویی که هزاران بار در مورد تغییر افکار مطالبی آموخته ای و شاید هم فکر کنی که این موضوع بسیار کهنه و قدیمی است. البته منظور من این نیست که از منطق خود فاصله بگیری.

منطق داشته باش اما از آن مانند ابزاری برای بهبود وضعیت خودت استفاده کن. متاسفانه در بیشتر موارد کسانی که همواره بر عقل و منطق خود تکیه کرده اند، نمی توانند تصمیم درستی بگیرند. در واقع گاهی اوقات عقل و منطق میتواند به عنوان موانعی سر راه توانگری خود را نشان دهد. فراموش نکن کسانی که توانستند شاهکارهای بزرگی در زندگی خود خلق کنند، همواره بر قدرت ایمان خود تکیه کردند نه عقل و منطق. بزرگان توانگر به خودشان ایمان داشتند که می توانند هر کاری را انجام دهند و براساس همین ایمان محدودیتی در مقابل خود نمی دیدند. به همین دلیل هم به راحتی در مسیر کامیابی قرار گرفتند و توانگر شدند. حالا به من بگو که آیا رقمی که نوشتی حقیقی بود؟ یعنی عدد بالاتری هم در ذهنت داشتی؟»

- «بله، می خواستم بنویسم صد هزار دلار، اما پشیمان شدم، چون بسیار رقم سنگینی بود و فکر می کردم که به آن دست نخواهم یافت». توانگر ادامه داد: «باید معتقد باشی و باور کنی که می توانی به این رقم برسی و دور از دسترس تو نخواهد بود. اگر همچنان با باورهای قبلیات در مورد پول به زندگی ادامه دهی، هیچ تغییری رخ نخواهد داد. هنوز هم دیر نشده و می توانی رقمی که نوشتی را تغییر دهی».

اما مرد جوان عدد ۷۵ هزار دلار را نوشت و توانگر گفت: «این هم خوب است و تو توانستی این عدد را به دست آوری. یعنی تو ارزش خودت را بیشتر کردی. فراموش نکن که هیچ چیزی یک شبه ساخته نمی شود و باید برای آن زمان بگذاری تا تصویر مثبتی از خودت را ارائه دهی. یادت باشد که رم هم آهسته و پیوسته ساخته شد. درون همه انسانها یک شهر رم وجود دارد. اما محدوده مرزی این شهر و بزرگی و کوچکی اش دقیقا به این بستگی دارد که تو چه اندازه ای برای آن تعیین می کنی. هر چقدر عدد گفته شده از طرف تو بیشتر باشد، اندازه شهر هم بیشتر خواهد شد و تو بزرگتر می شوی».

در طول تاریخ اندیشمندان بزرگی به این موضوع اشاره کردند که اگر فردی در زندگی اش محدودیت دارد، به دلیل محدودیت هایی است که فرد در ذهنش برای خود در نظر گرفته است. به همین دلیل توصیه می کنند که باید مرزهای ذهنی خود را گسترش دهید تا درهای تازه ای به رویتان باز شوند.

مرد جوان پرسید: «من چطور می توانم بفهمم که محدودیت هایی در ذهنم وجود دارند؟» توانگر گفت: «تو از همان ابتدا متوجه محدودیت های ذهنی خود شدی. همان زمانی که شروع به نوشتن عدد کردی، به خودت نشان دادی که لیاقت داشتن پول های کلان را در زندگی نداری. از این رو وقتی از تو خواستم که رقم متفاوت تری بنویسی، بیشتر نوشتی. این نشان میدهد که تو پی بردی که تصویرهای ذهنیات در حال تغییر هستند».

کسانی که همواره به موفقیت رسیدند از تصاویر ذهنی خود آگاه هستند. می دانند که باید همواره آن را در کنترل خود داشته باشند و اجازه نمی دهند که عوامل بیرونی روی ذهنیت آنها نسبت به خودشان تاثیر منفی بگذارد. آنها به واسطه همین تصاویر ذهنی همواره توانستند توانگر باقی بمانند. برای اینکه کسی بتواند تصویر ذهنی که نسبت به خود دارد را تغییر دهد، باید یک کاغذ بردارد و شروع به نوشتن اعداد کند. ارقامی که می نویسد باید روندی صعودی داشته باشند. از این رو توانگر گفت: «باز بنویس و این بار جسورانه تر پولی که دوست داری سال آینده به دست آوری را یادداشت کن».

جوان هم شروع به نوشتن کرد اما با ناراحتی تنها توانست عدد صد هزار دلار را بنویسد و گفت: «واقعا بیشتر از این دیگر در ذهنم نمی گنجد و نمی توانم به آن بال و پر بیشتری بدهم. این دیگر انتهایش است». توانگر گفت: «شاید فکر کنی که نمیتوانی، اما این تنها یک رقم بسیار متواضعانه است. تو بسیار پیشرفت کرده ای و نباید ناراحت باشی. باید برای خودت یک هدف در نظر بگیری که هم جسورانه باشد و هم معقول به نظر برسد».

متاسفانه بیشتر مردم دچار محدودیت های ذهنی هستند و آن را برای خودشان به عادت تبدیل کرده اند. به همین دلیل با آوردن بهانه هایی خودشان را گول می زنند که زندگی شان همیشه بر همین منوال ادامه خواهد یافت. آنها هرگز به خودشان اجازه نمی دهند که رویاپردازی کنند، از این رو همیشه در زندانی از باورهای تکراری اسیر می شوند. توانگر گفت: «وقتی در اتاقت تنها شدی برای تقدیر مالیات مطالبی را یادداشت کن. مثلا بنویس که قرار است در ۶ یا ۱۰ سال آینده توانگر شوی. البته اگر زمان طولانی را برای توانگر شدن در نظر بگیری، احتمالا به خودت اعتراض خواهی کرد، اما این موضوع باعث می شود که ذهنت از حالت یکنواختی خارج شود و به تکاپو بیافتد».

توانگر ادامه داد: «حالا به اتاقت برو و کارهایی که گفتم را انجام بده. هر احساسی که به تو دست داد را یادداشت کن. اگر ورق کم آوردی، روی میز تحریرت چند ورق گذاشته ام که می توانی از آنها استفاده کنی. باید به توانگر شدن خودت عادت کنی. تا زمانی که آرمان توانگر شدن به بخشی از هویت درونیات تبدیل نشود، نمی توانی به چیزی که می خواهی برسی»

فصل هفتم: حکایت رسیدن به تاثیرگذاری و نفوذ کلام

مرد جوان در اتاق به شدت در فکر بود تا بتواند تمرینی که توانگر به او داده بود را انجام دهد. در این بین یک مستخدم جوان آمد و گفت: «توانگر در باغ منتظر شما هستند». مرد جوان توانگر را دید که روی صندلی در مقابل گل های زیبایی نشسته است و به او گفت: «توانستی تمرین را به خوبی انجام دهی؟»

- «بله، اما سوالات زیادی برایم پیش آمده که باید از شما بپرسم». توانگر هم گفت: «باید هم سوال برایت پیش آید، چون این نشان دهنده پیشرفت توست. من هم اینجا هستم تا به سوالات و پاسخ دهم». مرد جوان گفت: «سوالی که خیلی ذهن من را درگیر کرده این است که با وجود نوشتن اعداد نجومی، چگونه میتوانم در مدت زمان ۶ ماه به توانگری برسم. در واقع نمی توانم

خودم را متقاعد کنم. بی تجربه هستم و اصلا نمی دانم که باید در چه زمینهای فعالیت کنم تا موفق شوم. از این رو فکر می کنم که هنوز برای یک شروع جدی بسیار جوان هستم!»

توانگر هم گفت: «نباید جوانی را مانع پیشرفت خود قلمداد کنی. همانطور که خودت هم میدانی، افراد بی شماری در سن جوانی توانستند به یک فرد میلیونر یا میلیاردر تبدیل شوند. مانع بزرگی که سر را مردم وجود دارد این است که از راز بی خبرند. عده ای هم که آن را می دانند به دنبال عملی کردنش نمی روند».

مرد جوان گفت: «اما من برای عملی کردن راز در زندگی ام آماده هستم، ولی نمیدانم که میتوانم در نهایت توانگر شوم یا نه. این موضوع بیشتر مرا آزار می دهد و نمیتوانم به پاسخ درستی دست پیدا کنم».

توانگر گفت: «تو یک عمر با این تفکر رشد کردی که توانگری از تو دور است. نباید انتظار داشته باشی که یک شبه به آن برسی. باید کمی به خودت زمان بدهی. مطمئن باش در چند هفته آینده از تفکر و باورتوانگری لبریز خواهی شد. اما در این بین رازی هم نهفته است. اینکه بتوانی در کلام و تصاویر ذهنی که از خودت داری نیز تغییراتی به وجود آوری. بحث، بحث خواستن است. باید بخواهی و این خواستن باید باشدت زیادی در درون تو وجود داشته باشد. وقتی کسی چیزی را دوست دارد و می خواهد به آن برسد، هیچ چیزی جز هدفش نمی بیند و هراسی را احساس نمی کند. از این رو برای توانگر شدن باید آن را با تمام وجودت بخواهی، در کلام، در افکار و رفتارهایت باید این خواستن را متجلی کنی».

مرد جوان گفت: «من سالهاست که به دنبال توانگری هستم و عمیقا می خواهم به آن برسم وگرنه حالا اینجا نبودم. اما هر راهی که رفتم بی فایده بود و نتوانست من را به توانگری برساند». توانگر به مرد جوان گفت: «حتما آرزویی که در دل داشتی سوزان نبوده و عمیقا به توانگری اعتقاد نداشتی. اگر این دو را با هم داشته باشی، توانگر شدن در دستان تو قرار خواهد گرفت». - «چطور می توانم به این ایمانی که از آن حرف میزنید، برسم؟»

- «ببین مرد جوان، برای دستیابی به ایمان باید کارهایی انجام دهی. چیزی که به تو می گویم حاصل تحقیقات گسترده من است. باید کلام خود را تغییر دهی. هر چیزی که می گوییم روی زندگی درونی و بیرونی ما تاثیر می گذارد. قدرتی که کلام دارد هم سازنده است و هم بسیار مخرب. اما مردم از کلام خود برای تخریب و نابودی زندگی شان استفاده می کنند».

مرد جوان گیج شده بود و پرسید: «البته که حرف شما درست است ولی چطور کلام این قدرت را دارد و می تواند من را به توانگری برساند»؟ توانگر کمی سکوت کرد و گفت: «در میز تحریر اتاقت یک دفترچه وجود دارد. من در آن دفترچه به طور کامل تاثیر و نفوذ کلام را توضیح داده ام. از تو می خواهم که به اتاقت بروی، آن را بخوانی و بعد از آن دوباره نزد من بازگردی».

مرد جوان هم با سرعت به سمت اتاقش رفت و بعد از بررسی دقیق کشوی میز تحریر به جای یافتن یک دفترچه با یک نامه روبرو شد.

نامه را باز کرد و در آن تنها یک کلمه نوشته شده بود «خداحافظ». مرد جوان نگران شد و اطراف خود را نگاه کرد و دید که پشت سرش صداهای عجیبی می آید. وقتی به عقب برگشت کامپیوتری را دید که روشن است و چاپگری که در کنار آن قرار دارد برگه هایی را با یک نوشته مشخص چاپ می کند.

جوان با خودش گفت حالا او هفت تیرش را در می آورد و با یک شلیک به زندگی من پایان می دهد. همانطور که از ترس خیس عرق شده بود دید که مرد غریبه یک کاغذ را از جیب خودش بیرون آورد.

غریبه کلاهش را برداشت و چهره اش نمایان شد. مرد جوان از دیدن توانگر شوکه شد. او بسیار خونسرد گفت: «این برگه ها را در حیاط جا گذاشتی و من برایت آوردم. ببینم آیا توانستی دفترچه توضیحات را پیدا کنی؟»

مرد جوان با حالتی بسیار عصبانی گفت: «نه، فقط این برگه ها را پیدا کردم. ببینم هدفت از اجرای این برنامه نه چندان جالب چه بود؟ از ترساندنم چه سودی میبری؟ حواست باشد که این کارها جرم است و من می توانم تو را به دست قانون بسپارم!».

توانگر گفت: «چیزهایی که خواندی فقط چند کلمه روی کاغذ بودند، نمی توانی آن را جرم خطاب کنی. من با این کار نفوذ کلام را به تو نشان دادم. کمی به خودت در آینه نگاه کن. ببین که به چه روزی افتاده ای! تو به من گفتی که به نفوذ کلام هیچ اعتقادی نداری اما حالا...!! من سعی کردم از طریق تجربه این موضوع را به تو آموزش دهم. ببینم حالا مفهوم نفوذ کلام را درک کردی؟ دیدی که چه اقتداری دارد. باور کن که من هرگز قصد آسیب رساندن به تو را نداشتم و ندارم. هدف من آموزش است».

مرد جوان هم از اینکه نسبت به پیرمرد خشمگین شده بود، احساس ناراحتی کرد و گفت: «من نمیدانستم که شما در حال برگزاری یک آزمون تجربی هستید تا مفهومی را به من یاد دهید». توانگر گفت: «پس چرا استدلال نکردی. چرا از مغزت کمک نگرفتی تا شرایط را برای تو تحلیل کند. باز هم اسیر تردیدها و ترس هایت شدی. کمی فکر کن که من از کشتن تو چه سودی می توانم ببرم؟ تنها هدف من این است که بتوانم انسان آزادی باشم و با مراقبت کردن از گل هایم از زندگی لذت ببرم. اما حالا فهمیدی که وقتی فردی در شرایط مشابه تو قرار می گیرد، نمی تواند منطقی باشد و منطقی فکر کند. تو کلماتی که روی کاغذ نوشته شده بود را باور کردی و به دنبال تخیل خودت رفتی. وقتی تخیل و منطق با هم درگیر می شوند، تخیل پیروز خواهد شد و تو این اجازه را به تخیل خود دادی که کنترل همه چیزت را به دست بگیرد».

توانگر به کنار چاپگر رفت و موضوع مهم دیگری را هم به مرد جوان نشان داد. در بالای پیام تهدیدآمیز نام غریبه ای دیگر نوشته شده بود. یعنی این پیام ارتباطی با مرد جوان نداشت. اما او توجهی به جزئیات نکرده بود. اگر به دقت کاغذ را بررسی می کرد به ساختگی بودن آن پی می برد.

فصل هشتم: حکایت اولین آشنایی با قلب گل سرخ

توانگر بعد از این ماجرا به مرد جوان گفت که امروز توانسته تا چیزهای خوبی به او یاد دهد. البته امیدوار است که مرد جوان آن مطالب را نه تنها با مغزش، بلکه با قلبش آموخته باشد. توانگر گفت: «حالا باور کردی که کلام ما به هر شکلی که باشد چه تاثیر بزرگی روی زندگی ما می گذارد. حتی اگر کلام ما سرتاسر دروغ باشد، باز هم می تواند تاثیرگذار باشد».

توانگر ادامه داد: «در آینده با مشکلات بیشتری روبرو خواهی شد. اما نباید در همان اول کار از خودت ترس نشان دهی. صبر کن تا مشکل خودش به تو ضربه وارد کند. هر وقت سنگینی آن را بر شانه هایت احساس کردی، می توانی برای حل آن به دنبال راه حل بگردی».

توانگر به مرد جوان هشدار دارد: «در هر سفری علاوه بر لذت، دشواری هایی وجود دارد که هر کسی باید آن را تجربه کند. اما نباید به خاطر این مشکلات از مسیری که در آن قرار دارد، دست بکشد. همه این سختی کشیدنها ارزشمند است، چرا که به تو کمک می کنند تا به آرزوهایت دست یابی».

در این بین هر دو مدتی را سکوت کردند. در این سکوت مرد جوان متوجه شد که در چشمان توانگر غمی نهفته است که خود را نشان میدهد. در این بین توانگر دوباره شروع به حرف زدن کرد و گفت: «زندگی تو براساس آن مرزبندی که در ذهنت برایش ایجاد کردی، شکل گرفته است. طرز فکری که نسبت به خودت داری باعث می شود در این دنیا در بهشت قرار داشته باشی یا در جهنم زندگی کنی. مرد جوان، همواره گل سرخ را مورد توجه خودت قرار بده. زمانی که در بن بست هایی گیر می کنی و نمی دانی که راه نجاتت در کجا قرار دارد، به گل سرخ نگاه کن و خودت را در قلب گل به نظاره بنشین. در این بین به خودت بگو که قرار نیست بار مشکلات را بر دوش خود بگذاری»

توانگر در ادامه با تاکیدی خاص گفت: «متاسفانه بیشتر مردم حرف من را درک نمی کنند و باور دارند که حرف های من نوعی خوش بینی ظاهری است که با حقیقت زندگی متفاوت است. اما حقیقت دنیا همانی است که از درون مردم به بیرون می آید. تو بازتابی از درون خودت هستی. همواره روی قلب گل سرخ تمرکز کن. با کمک آن می توانی حقیقتی که در زندگی ات به آن نیاز داری را پیدا کنی. حقیقتی که در قلب گل سرخ وجود دارد این است که می توانی در آن عشق به خودت و عشق به دیگران را بیابی».

فصل نهم : حکایت مسلط شدن بر ضمیر ناخودآگاه

بعد از اینکه توانگر حقایقی دلنشین را بر زبان آورد، مدتی سکوت کرد. انگار خسته شده بود و می خواست تا کمی نفسی تازه کند. بعد که انرژی خود را جمع کرد دوباره و پر قدرت ادامه داد و گفت: «تو دستور کاغذهای چاپ شده را به راحتی و بدون تردیدی پذیرفتی، در حالی که کاملا ساختگی بود. حالا همین قاعده را روی توانگری خودت پیاده کن. باور داشته باش که توانگر خواهی شد. توانگری را به عنوان یک حقیقت مسلم بپذیر. تو باید ایمان داشته باشی که می توانی به خواسته هایت برسی. ایمان تو مانند سوخت برای خودرو عمل خواهد کرد. ایمان به پاهایت توان رفتن و به دلت جرئت خطر کردن خواهد داد».

مرد جوان گفت: «کامپیوتر یک حقه بود و من بی درنگ آن را پذیرفتم. چطور قبول کنم که بعد از ۶ سال من هم مثل شما توانگر خواهم شد؟»

- «باید تخیل خود را به کار بیندازی. به مرور زمان آن را باور خواهی کرد. تخیل موضوعی است که برخی آن را ضمیر ناخودآگاه قلمداد می کنند. تنها این را بدان که ضمیر ناخودآگاه تو در مقابل حرف هایی که میزنی بسیار تاثیرپذیر است. تو سال های زیادی خودت را با جملات منفی مانند نمی توانم یا نمیدانم بمباران کردی. به همین دلیل درک ضمیر ناخودآگاه کمی برایت سخت خواهد بود. کلماتی که در طول عمرت به زبان آوردی در ضمیر ناخودآگاه تو ثبت شده اند. به همین دلیل هر کاری که انجام میدهی ضمیر ناخودآگاهت به تو می گوید که نمی توانی. چون تو او را اینگونه تغذیه کرده ای. تو شرایط توانگر شدن را داری، حتی بیشتر از دیگران. کافی است که جملات تازه ای را در ضمیر ناخوداگاهت ثبت کنی. این کار باعث می شود نمی توانم ها را از یاد ببری و برای هر چیزی که در مسیر زندگی ات قرار می گیرد، فعل شدن را صرف کنی».

مرد جوان گفت: «خواهش می کنم به من بگویید که باید از کجا این تغییر کلامی و تغییر باورهای ثبت شده در ضمیر ناخودآگاهم را شروع کنم».

- «به خودت حقه بزن. مثل اتفاقی که چند ساعت پیش افتاد و داشتی از ترس پس می افتادی. تو باید وانمود کنی چیزی که به دنبالش هستی، حقیقت دارد. همواره به خودت تلقین کن که میتوانی و توانگر هستی».

توانگر میخواهد بگوید که منفی نگری و گفت و گوهای منفی از کودکی همراه ما بوده است. افرادی هستند که همواره می خواهند خوشبخت باشند، اما خوشبختی از آنها فرار می کند.

چرا؟ چون دائم به خودشان می گویند که بدبخت هستند. این افراد به جای اینکه کنترل ذهنی خود را به دست بگیرند، همواره ضمیر ناخودآگاهشان کنترل همه چیز آنها را به دست گرفته است. ضمیر ناخودآگاه نباید ارباب ما باشد، بلکه ما باید ارباب او باشیم و او هم باید مانند یک برده خوب، حرف های ما را گوش کند. ضمیر ناخودآگاه کور و کر است و تنها دستوراتی که شما بر زبان می آورید را اجرا می کند. در طول سال های طولانی هم وظایف خود را به خوبی انجام داده است. به همین دلیل باید دوباره و از اول برای آن برنامه ریزی کنید تا طبق دستورات شما عمل کند. در واقع باید بیشتر به او حقه بزنید.

مرد جوان هم به حرف های زیبای توانگر گوش میداد و هم کمی گیج شده بود. با این حال بیشتر به دنبال این بود تا دستورات او را مو به مو اجرا کند. توانگر گفت: «در هر صورت باید اقدامی از سوی تو سر بزند. به تنهایی چیزی تغییر نمی کند. تغییر هم باید با تکرار بی نهایت همراه باشد تا موثر واقع گردد». مرد جوان با اینکه هنوز در دلش تردیدهایی وجود داشتند، حرف توانگر را پذیرفت و تصمیم گرفت که به گفته های او عمل کند.

توانگر هم گفت: «اگر هنوز تردید داری اشکالی ندارد. به مرور زمان از تردیدها رهایی پیدا می کنی. اما باید در این راه روی نتایج تمرکز داشته باشی. همراه من بیا تا به تو نشان دهم که دقیقا چطور باید این کار را انجام دهی».

فصل دهم : حکایت بحث کردن در مورد ارقام و اعداد

توانگر به سمت میز تحریر خود رفت. چند کاغذ برداشت و شروع به نوشتن یکسری از اعداد و ارقام کرد. از مرد جوان هم خواست که در کنارش بنشیند.

توانگر گفت: «این رقم می تواند نمونه یک دارایی باشد و تو می توانی این قاعده را الگوی خودت قرار دهی». توانگر در آن ورق نوشته بود: «من می توانم در پایان سال مبلغی در حدود ۳۱۲۵۰ دلار داشته باشم و همچنین می توانم هر سال رقم این دارایی را دو برابر کنم».

توانگر گفت: «دارایی با درآمد متفاوت است و نباید آن دو را یکی حساب کنی. بعد از اینکه همه صورت حساب ها، مالیات ها و رسید خریدهای خود را پرداخت کردی، آن چه که در انتها برایت باقی می ماند، دارایی است. دارایی های تو می تواند املاک، سرمایه گذاری های سهام یا اوراق مشارکت تو باشند. حتی پول ها و طلاهایی که در بانک پس انداز کرده ای هم دارایی تو محسوب می شوند. می توانی برای خودت زمان بیشتری در نظر بگیری و بگویی که می خواهی در مدت ۷ سال به توانگری برسی. باید باور داشته باشی که مثلا در پایان امسال می توانی صاحب خانه خودت شوی. هر چقدر جاه طلبانه تر فکر کنی، محدودیت های ذهنیات کنار زده می شوند. در این بین باید مدام با خودت تکرار کنی که در ۶، ۷ یا ۱۰ سال آینده توانگر خواهی بود. همچنین برای آن باید اهداف کوتاه مدتی را برای خودت در نظر بگیری. البته در کنار آن به اهداف سالیانه هم نیازمند خواهی بود». توانگر ادامه داد: «باید اهداف خود را روی کاغذ یادداشت کنی تا شکل واقعیت به خود بگیرد. هر چقدر که خودت را بیشتر با اعداد و ارقام درگیر کنی، می بینی که این بازی برایت جذابیت پیدا خواهد کرد. در دنیا افراد زیادی هستند که می خواهند به توانگری برسند، اما حتی یک نفر از آنها برای قرار گرفتن در مسیر توانگری کار متفاوتی را انجام نمی دهد. اما تو کاری به دیگران نداشته باش و متفاوت عمل کن. خواسته هایت را روی کاغذ بیاور و هیچ محدودیتی نداشته باش. همه چیز را سبک و سنگین کن تا طرحی متناسب با روحیات خود پیدا کنی. وقتی ارقام و اعداد خود را روی کاغذ می آوری یک قدم برای تبدیل کردن رویاهایت به پول های واقعی را بر خواهی داشت. باید در روش پس انداز کردن خودت هم تغییراتی را به وجود آوری. اگر می بینی که از شغلت رضایت نداری، باید برای تغییر آن اقدامی انجام دهی. پول در صورتی در مسیرزندگی ات به جریان می افتد که خودت هم اقدامات جانبی را برای نزول آن در زندگی ات انجام دهی. برای آنکه بتوانی خانه ای جدید بخری، اتومبیل خود را عوض کنی و کمی به دنبال تجملات بیشتر بروی، همواره با خودت تکرار کن که امسال می توانم درآمدم را ۵ هزار یا ۱۰ هزار دلار افزایش دهم. این تکرار کردن ها انگیزه لازم برای تغییر شغل یا تلاش برای ترفیع گرفتن را در اختیارت قرار می دهد. در این راه همواره تردیدها به سراغت خواهند آمد و با خودت می گویی که چطور می توانی این همه پول را در مدت محدودی به دست آوری؟ اما نگران نباش، هر چقدر که بیشتر آن را تکرار کنی، برایت بهتر است و بیشتر در ضمیر ناخوداگاهت ثبت می شود. نباید اجازه دهی که ترس وجودت را فرا بگیرد. هر چقدر که بترسی، یک قدم از رویاهایت دور خواهی

شد. از این رو در شرایط ترس دیگر برای تغییر هدف و بهبود شرایط زندگی هم کاری را انجام نمی دهی. با برنامه ریزی و قدم برداشتن به صورت پله به پله هم ترسهایت از بین می رود و هم از مسیری که در آن قرار داری، عمیقا لذت خواهی برد». توانگر ادامه داد: «هرگز ارزش خودت را دست کم نگیر. از خود انتظار زیادی داشته باش و بدان که لایق بالاترین حقوقها، بهترین خانه ها و برترین منصب های شغلی هستی. هر چقدر خودت را دست بالا حساب کنی، آن چیزی که به دست خواهی آورد ارزشمندتر و اصیل تر خواهد بود».

توانگر گفت: «هر چیزی که می آموزی و هر قاعده جدید را با صدای بلند تکرار کن. این کار باعث می شود ضمیر ناخودآگاهت متوجه شود که قدرت در دستان توست. مانند وردها و دعاها که مردم آنها را آنقدر تکرار کرده اند که از حفظ شدند، تو هم باید این کار را انجام دهی» مرد جوان به همه صحبت های این پیر خردمند به خوبی توجه کرد. برخی از گفته های او از نظرش عجیب و غریب بودند، اما سعی کرد به خوبی آن را هضم کند. او پذیرفت که تمرین های توانگر را انجام دهد، چرا که فکر می کرد موثر واقع خواهند شد و او را به مقصودش خواهد رساند.

فصل یازدهم : حکایت یادگیری سعادت و زندگی

توانگر به صحبت هایش ادامه داد و گفت: «برای اینکه در این مسیر بیشتر به تو کمک کنم یک قاعده دیگر را هم مثال می زنم. این قاعده بسیار مفید است و می توانی از آن در سرتاسر زندگی ات استفاده کنی. تحولاتی که این قاعده با خودش به همراه دارد، درونی و بیرونی است و به تو کمک می کند به توانگری دست پیدا کنی. توانگری آنی، تنها این نیست که به مادیات فراوانی برسی، بلکه فرار از همه مادیات این عالم است. در جست و جوی یافتن توانگری راستین همواره به خاطر داشته باش که نباید ناراحت باشی و خوشحالی را از خودت دور سازی».

توانگر ادامه داد: «وقتی به دنبال کسب مادیات میروی، این موضوع را به خاطر داشته باش که به وسواس دچار نشوی. همواره بزرگان فلسفه می گویند که داشتن ثروت سودی نخواهد داشت وقتی که به خاطر آن روح خود را از دست بدهید. مرد جوان همواره یادت باشد که پول همانطوری که می تواند به تو کمک کند، به همان اندازه هم ارباب و زورگو خواهد بود. باید مواظب باشی که همواره در چشم اندازی که برای خودت تدارک دیده ای قدم برداری و اسیر وسوسه های نابودگرایانه پول نشوی. فردی به نام جان دیویس راکفلر (Rockefeller.D John) یکی از بزرگترین سرمایه داران در تاریخ کشور آمریکا بود. او درگیری های ذهنی زیادی داشت که به خاطرش نمی توانست خوب غذا بخورد و حتی بخوابد. این موضوع معده او را بیمار کرد، طوری که فقط می توانست شیر و نان بخورد. پول زیادی داشت، اما همواره نگران این بود که پولش را از دست بدهد. همیشه مراقب اطرافیانش بود، آنقدر بدگمان شده بود که فکر می کرد دیگران ممکن است به او خیانت کنند و اموالش را بالا بکشند. فقیرترین انسان روی زمین می توانست از لقمه نانی که می خورد لذت ببرد، اما این فرد هیچ لذتی از زندگی، غذا و پول نمی برد و همه این موضوعات زندگی را برای او به برزخی از تردیدها تبدیل کرده بود». مرد جوان از این حرفها تعجب کرد و گفت: «شما مدام از توانگری با من سخن می گوید و اندکی بعد مرا از آن می ترسانید. این گفته ها چه معنایی می توانند داشته باشند؟» توانگر گفت: «نیت من ترساندن تو از ثروت نیست. به همین دلیل به تو قاعده ای یاد خواهم داد تا بتوانی از تله های مسیر توانگری در امان بمانی. هر روز به خودت این جمله را تلقین کن؛

- زندگی من هر روز بهتر از دیروز می شود

مهم ترین موضوع این است که باید آن را روزی ۵۰ بار تکرار کنی. هر چقدر بیشتر تکرار کنی، تاثیر آن را بیشتر می بینی». مرد جوان کمی به تماشای پیرمرد نشست و به این نتیجه رسید که او به راستی انسان بسیار شادی است و عمیقا احساس خوشبختی

می کند. او نگذاشته مال و ثروت جلوی خوشحال شدنش را بگیرد و این موضوع باعث تحسین مرد جوان شد. توانگر ادامه داد: «مردم زیادی هستند که همواره می خواهند در زندگی به خوشبختی برسند، اما نمی دانند که مسیر درست خوشبختی از کدام سمت عبور خواهد کرد. این افراد باید به خودشان فرصت اندیشیدن و اقدام کردن بدهند تا بتوانند مسیر خوشبختی را پیدا کنند». مرد جوان با این گفته های توانگر موافق بود. او هرگز در زندگی فرصتی به خود نداده بود تا بتواند کمی در مورد خودش و راهی که می خواهد آن را طی کند، بیاندیشد و هرگز فرصتی به خودش نداد تا عمیقا در مورد چیزهایی که می خواهد رویاپردازی کند. با شنیدن این گفته ها سوگند یاد کرد که فکر کردن به خودش و رویاهایی که در سر دارد را در اولویت قرار دهد. به خودش قول داد که همواره به امور مهم زندگی اش فکر کند و هرگز آنها را به تعویق نیندازد. توانگر گفت: «برای هر کسی در این دنیا سعادتمندی معنای متفاوتی دارد. من کلید دستیابی به سعادتمندی را دارم و آن را به تو می دهم. این کلید به تو کمک می کند تا هر زمانی که مشغول کاری هستی متوجه شوی که آیا انجام آن کار تو را سعادتمند خواهد کرد یا بر ضرر خوشبختی تو خواهد بود. همواره کاری که دوست داری را انجام بده و هرگز آن را به بعد موکول نکن. با خودت بگو که اگر این کار را انجام دهم، اگر بمیرم، احساس خوبی خواهم داشت، چون کاری که دوست داشتم را به پایان رساندم و از انجام آن لذت بردم». مرد جوان از اینکه توانگر از مرگ سخن می گفت ناراحت شد: «من جوان هستم و هنوز راه طولانی در پیش دارم. وقتی شما از مرگ حرف می زنید احساس می کنم که او همین جا و در کنار من ایستاده و هر لحظه می خواهد مرا با خودش ببرد». توانگر هم گفت: «حرف زدن از مرگ به نظر کار ناسالمی است، اما فلسفه حیات زندگی هر آدمی مهم است. مرگ تنها جدا شدن روح ما از بدن نیست. کسانی که دیگر رویایی ندارند، مردهاند. کسانی که از کارهای خود لذتی نمی برند، زنده نیستند. مرگ در دنیای زنده ها و دنیای مرده ها حضوری آشکار دارد و ما از آن غافل هستیم. مرد جوان از تو سوالی دارم. اگر به تو بگویند که فردا خواهی مرد، آیا باز هم همان برنامه های قبلی زندگی ات را دنبال می کنی یا روش جدیدی را در پیش می گیری؟»

مرد جوان هم پاسخ داد: «قطعا راه متفاوتی را در پیش می گیرم تا این چند لحظه باقی مانده از عمرم را طور دیگری زندگی کنم».

- «مرد جوان همه ما می توانیم نابغه باشیم و حتی در لحظه مرگ بهترین کار زندگی خود را انجام دهیم. کسانی که متوسط هستند از حرف دیگران می ترسند و به همین دلیل همواره جرئت انجام کاری متفاوت را از خود دریغ می کنند». مرد جوان از این حرفها ناراحت شد و در این بین توانگر گفت: «نگران چیزی نباش، اگر من امروز در مورد مرگ صحبت کردم، منظورم این نیست که فردا عمرت تمام می شود. عمر تو طولانی خواهد بود. اما بیشتر مردم در این توهم هستند که عمرشان طولانی خواهد بود. گستاخی من را ببخش، اما به نظر من گاهی مرگ ناگهانی از راه می رسد و همه چیز را بر هم می زند. با توهم داشتن عمر طولانی مردم همواره از تصمیمی به تصمیم دیگری می روند و هرگز نمی دانند که از زندگی چه می خواهند. مرد جوان، چنین افرادی کارهای خود را به فردا موکول می کنند و می گویند که هنوز وقت دارند. اگر شانس بیاورند و مرگ ناگهانی از راه نرسد، پیر و فرتوت می شوند. آن وقت به خودشان می آیند و می بینند که تمام عمرشان را هدر دادند و هیچ کاری را نه شروع کردند و نه به پایان رساندند».

مرد جوان به شدت در فکر فرو رفت و حرف های توانگر را به خوبی درک کرد. توانگر گفت: «یکی از مهم ترین رازهای سعادتمندی این است که همواره به خودت بگویی که اگر فردا آخرین روز زندگی ات باشد، چه

کاری انجام می دهی؟ قطعا فرصت تو کافی نخواهد بود و نمی توانی در این مدت زمان کوتاه به رویاهایت برسی. پس تا زنده هستی، همواره به سمت جلو حرکت کن، جرئت داشته باش و با این اندیشه که با تمام وجودت برای رسیدن به خواسته هایت تلاش خواهی کرد، همراه شو».

مرد جوان گفت: «من نمیدانم که دقیقا از چه چیزی خوشم می آید. در این صورت چه کاری باید انجام دهم؟» توانگر گفت: «برای اینکه بدانی به چه کاری علاقه مند هستی از خودت سوال کن که اگر در حال حاضر یک میلیون دلار در حسابت وجود داشته باشد، آیا باز هم کاری که مشغول به آن هستی را ادامه خواهی داد؟ اگر پاسخت مثبت بود، پس کارت را دوست داری، اگر منفی بود باید سریع کار دیگری را برای انجام دادن پیدا کنی. بیشتر مردم دنیا کاری را انجام می دهند که از آن متنفرند. اما توانگرهایی که خودساخته هستند، هرگز در عمرشان کاری که دوست ندارند را انجام نمی دهند».

جوان در سکوتی فرو رفت و گفت: «آیا شما هم زمانی بوده که احساس بدی داشته اید و خوشبخت نبوده اید؟»

توانگر آهی کشید و گفت: «بله، من هم زمانی زندگی سختی داشتم. حتی می خواستم به زندگی خود خاتمه دهم. اما در آن روزهای بسیار دور من با پیرمرد توانگری آشنا شدم که او هم راز زندگی سعادتمندانه را به من نشان داد و حالا من هم این اطلاعات را در اختیار تو قرار میدهم. در آن روزها من هم در تردید به سر می بردم. فکر می کردم که حرف های پیرمرد روی من تاثیری ندارد و شاید حقیقت را به من نمی گوید. پیرمرد هر روز حرف میزد و حرف می زد تا اینکه به خودم گفتم که شاید حق با او باشد. بهتر است یک بار به حرف های او گوش دهم. من که چیزی برای از دست دادن نداشتم، حداقل می توانستم به چند اندرزیک پیر دانا گوش دهم و عمل کنم».

توانگر ادامه داد: «مدت زیادی طول نکشید، بعد از اینکه به گفته های او عمل کردم و در افکارم تغییری به وجود آوردم که مرا شوکه کرد».

توانگر گفت: «من می خواهم یک قاعده دیگری که خودم آن را از پیر دانا آموختم به تو یاد دهم. او به من گفت که هر روز چندین بار بگویم که بایستید و بدانید که من خالق هستم. شاید این جمله کمی عجیب باشد، اما در مواقع اضطراب به من کمک خواهد کرد. وقتی این قاعده را تکرار کنی احساس قدرتمند بودن به تو دست خواهد داد. پیر دانا به من گفته بود که باید ارباب تقدیر خودم باشم. تو هم این کار را انجام بده. اجازه نده چیزی، کسی یا هر فکری بتواند تو را از رسیدن به خواسته هایت دور سازد. در هر مسیری که حالت را خوب می کند، جاری باش تا به سعادت برسی».

فصل دوازدهم : حکایت یادگیری بیان کردن خواسته ها در زندگی

توانگر به مرد جوان گفت: «تو با برداشتن قدم هایی چون قاعده، تنظیم هدف و بازی با اعداد یک گام جلو افتاده ای. برای اینکه گام دوم را برداری باز هم به نوشتن نیاز داری. یک کاغذ بردار و خیلی راحت در مورد چیزهایی که از این زندگی می خواهی شروع به نوشتن کن. از تو می خواهم که دقیق باشی و هر چیزی را با جزئیات تمام بنویسی. چیزهایی که می خواهی را به صورت مادی و غیرمادی تقسیم بندی کن. زمانی که من فهرست خواسته های خود را نوشتم در ابتدا به نظرم غیرواقعی بود که این تنها به خاطر عادت هایی است که در طول سال ها به آنها خو گرفته ایم و خودمان را انسان بی ارزش و حقیری می دانیم. وقتی فهرست خواسته های خودت را می نویسی، میزان تنگ نظریات کاملا مشخص می شود. فراموش نکن که هر چقدر هم جاه طلب باشی، این به معنای افراطی گر بودن تو نخواهد بود. کسانی که حالا توانگر هستند، هرگز به این فکر نمی کردند که نمی توانند با محدودیتی دارند. آنها خواستند و برایشان برآورده شد. البته یادت باشد اهدافی برای خودت در نظر بگیر که آسیبی به دیگران وارد نسازد. اگر متوجه شدی که هدفت به خودت و دیگران آسیب می رساند، از آن دوری کن».

توانگر ادامه داد و گفت: «تو باید اندیشه هایت را نیرومند کنی و این کار جز با تغییر افکارت اتفاق نخواهد افتاد. اندیشه قوی با ایمانی قوی شکل خواهد گرفت. با ایمان و اندیشه های پاک شده از شک و تردید، شروع به نوشتن کن. خواسته هایت را که نوشتی با صدای بلند آنها را برای خودت تکرار کن. همواره نشان بده که قدرتمندترین چیز در این ماجرا هستی و می توانی با

قدرتی که داری ارباب زندگی خودت شوی. در گوشت زمزمه کن که انسان آزادی هستی و می توانی هر چه که دوست داری را از کائنات طلب کنی».

توانگر تاکید کرد که هر کسی باید آن صدای درونی مثبت خود را بیدار کند. بیداری صدای درونی هر کسی می تواند مانند چراغ راهی باشد تا مسیر تاریک تردیدها را برای او، به مسیری که سرشار از اطمینان است، تبدیل کند. مرد جوان بعد از ساعت ها گفت و گو با توانگر دانا احساس خستگی کرد و توانگر گفت: «بهتر است که برای آخرین بار در باغ قدمی بزنیم و کمی هم استراحت کنیم». این حرف کمی مرد جوان را نگران کرد. آخر چرا باید توانگر حرف از آخرین ها را وسط بکشد. البته که قبل تر هم این حرف را به نوع دیگری زده بود.

فصل سیزدهم : حکایت کشف رازهای باغ گل سرخ

با این وضعیت خستگی، هر دو سکوت کردند و در باغ قدم زدند. قدم زدنها ادامه داشت تا اینکه توانگر در یک تپه از گل سرخ ایستاد و گفت: «این گل ها بسیار زیبا هستند و من هزاران بار آنها را بو کردم. با هر بار بوییدن، انگار اولین بار است که این کار را انجام می دهم و این کار به تجربه جدیدی برای من تبدیل می شود».

مرد جوان پرسید چگونه این اتفاق برایتان می افتد؟ توانگر پاسخ داد: «من همواره در لحظه حال زندگی می کنم و به گذشته اهمیتی نمیدهم. حتی خیلی خودم را اسیر آینده ای که هنوز از راه نرسیده نمی کنم. چیزی که در این بین خود را به خوبی نشان می دهد، تمرکز است».

مرد جوان گفت: لطفا کمی بیشتر توضیح دهید: «داستان تمرکز کردن در لحظه حال داستان پیچیده ای نیست. در واقع انسان روی هر چیزی که متمرکز شود، آن را به سمت خودش جذب می کند. تمرکز کلید سعادتمندی همه ما خواهد بود. با تمرکز کردن می توانی کنترل همه امور زندگی خود را به دست بگیری. هر چقدر میزان تمرکزت بیشتر باشد، موفقیت هایت هم افزون تر خواهد شد. با تمرکز می توانی به جزئیاتی پی ببری که همواره خودشان را از چشمان تو مخفی می کردند».

مرد جوان پرسید: «آیا همه توانگران می توانند روی جزئیات مهم هر چیزی متمرکز شوند؟» توانگر گفت: «البته که اینطور است. تمرکز باعث می شود که تو نگاهی خردمندانه به هر چیزی داشته باشی. با قدرت تمرکز می توانی دیگران را به خوبی بررسی کنی و با یک نگاه به نیت های آنها پی ببری. اما متاسفانه بیشتر مردم از تمرکز لازم در زندگی خود برخوردار نیستند. عدم تمرکز باعث می شود که آنها همواره دچار خطا شوند. خطاهای آنها نشان می دهد که هرگز در زمان حال زندگی نمی کنند. آنها مدام زندگی گذشته خود را زیر و رو می کنند و برای آینده نقشه می کشند. در این گیر و دار یادشان می رود که زمان حالی هم وجود دارد».

مرد جوان ذهنش درگیر شد و اینطور تصور کرد که رسیدن به تمرکز بسیار دشوار است. توانگر که حالت درماندگی او را دید گفت: «برای رسیدن به تمرکز باید تمرین کنی. برخی در این تمرین ها شکست می خورند و برخی هم پیروز می شوند. شکست یا پیروزی هر کسی ارتباط مستقیمی با اهدافش در زندگی دارد. برخی نمی خواهند که پیشرفت کنند از این رو ترجیح میدهند که همواره حواس پرت باقی بمانند. حواس پرتی آنها باعث می شود که مدام اشتباه کنند. این اشتباهات زمینه های ابتلا به بیماری های جسمی و روحی را برایشان رقم می زند. تمرکز به تو کمک می کند که بدانی دقیقا چه جایگاهی در زندگی ات داری. با تمرکز به آرامش ذهنی خواهی رسید. کسانی که تمرکز ندارند نمی توانند لحظه ای را آرام بگیرند. مرد جوان همواره یادت باشد که توانگری ارتباط مستقیمی با آرامش ذهنیات دارد».

توانگر در این بین که حرف میزد کمی خم شد تا گل سرخی را بو کند و گفت: «گل سرخ نشانه ای از حقیقت زندگی است و خارهایش نشان میدهد که در زندگی باید تجربه های زیادی را پشت سر گذاشت تا بتوان مانند این گل به زیبایی و کمال رسید».

همینطور که توانگر به حرف زدن ادامه می داد، با قیچی باغبانی که در جیبش داشت، یک گل سرخ را چید و آن را به مرد جوان داد و گفت: «همواره در هر جایی این گل را به همراه داشته باش، این گل نمادی از خوش شانسی را برایت به همراه می آورد. هر زمانی که احساس درماندگی کردی با نگاه کردن و بوییدن این گل، انرژی خود را به دست بیاور. یادت باشد که در مسیر توانگری سختی هایی را خواهی کشید و در صورتی که تاب بیاوری، به این گل سرخ زیبا تبدیل خواهی شد و همه را حیرت زده خواهی کرد».

در این بین هر دو به سمت خانه حرکت کردند. به دلیل گرفتگی هوا همه جا ابری شده بود. توانگر به سمت اتاق غذاخوری رفت و در آنجا شمعی روشن کرد و در کنار مرد جوان به نظاره آسمان از پشت شیشه پرداخت و توانگر گفت: «اگر در مسیر توانگری متوجه شدی که آسمان زندگی ات ابری است، این نشان می دهد که نتوانستی روحت را آزاد کنی و هنوز در مسیر تردیدها هستی. مردم همواره با مشکلات خود درگیر هستند. فکر می کنند که تنها راه، حل کردن مشکلات همین است. اما در اشتباه هستند. یک بار برای همیشه خودت را بالاتر از مشکلاتت تصور کن. قلب گل سرخ می تواند تو را به بالای ابرهای سیاه ببرد. آن بالا و در دوردست ها همواره همه چیز خوب، روشن و زیبا است».

هر دو سر میز شام نشستند و مرد جوان شروع به حرف زدن کرد و گفت: «در این مدت متوجه شدم که شما حقیقت را می گویید. باور دارم در صورتی که این قواعد را در زندگی ام پیاده کنم، به موفقیت و توانگری خواهم رسید. اما نمیدانم که باید در چه رشته ای به فعالیت بپردازم!»

توانگر گفت: «نباید خودت را با کاری که آن را دوست نداری، تحت فشار قرار دهی. اگر نمیتوانی شغل مورد نظر خودت را پیدا کنی به این دلیل است که همواره با درون خودت همراه نیستی و احساس بیگانگی می کنی. به ندای قلبت گوش کن و با دلت همراه شو. این دو، راه درست را به تو نشان میدهند».

مرد جوان گفت: «من برای اینکه بتوانم کار خودم را راه بیندازم به پول نیاز دارم. حداقل ۲۵ هزار دلار باید در جیب خود داشته باشم و نمی دانم این پول را از کجا باید به دست آورم!»

توانگر گفت: «خوب اطرافت را نگاه کن. حتما چیزی هست که می توانی با کمک آن کارت را شروع کنی. هر چیزی که فکر می کنی به دردت می خورد را مورد آزمایش قرار بده. اما فراموش نکن تا وقتی امتحان نکردی، چیزی را مورد قضاوت قرار نده. هر کاری که می خواهی انجام دهی، نسبت به آن اعتقادی راسخ داشته باش. اگر می خواهی برای کار جدیدت وام بگیری، ایمان داشته باش که وام به تو تعلق خواهد گرفت. ایمان می تواند هر چیزی را به نفع خودت تغییر دهد. ایمان تو باعث می شود که خواسته هایت را در زندگی به چشم مشاهده کنی».

مرد جوان در تردید به سر می برد که توانگر گفت: «اگر بخواهی وام بگیری، به کجا مراجعه می کنی؟»

- «نمی دانم، ایده ای ندارم».

توانگر متعجب شد: «ایده ای نداری، پس من اینجا چه می کنم. می توانی از من درخواست کنی».

مرد جوان فراموش کرد که می تواند از توانگر پول مورد نیاز خود را قرض بگیرد و گفت: «آیا میتوانید ۲۵ هزار دلار به من بدهید؟» توانگر گفت: «آیا سخت بود که از من درخواست کنی؟ می بینی که سخت نیست. ولی بیشتر مردم انجام این کار

برایشان سخت است. از این رو همواره شهامت این را داشته باش تا خواسته هایت را بیان کنی و اگر به کمک نیاز داشتی از دیگران کمک بگیری».

توانگر هم وقت را تلف نکرد و مبلغ مورد نظر را به مرد جوان داد. او هم بسیار خوشحال شد. هرگز در عمرش چنین پولی را ندیده بود. توانگر که خوشحالی او را دید گفت: «نباید درآوردن این پول برای تو سخت باشد، حداقل بیشتر از من سختی نخواهی کشید. بیشتر مردم تفکرات اشتباهی در مورد پول دارند و فکر می کنند باید سختی بکشند تا پولی وارد زندگی شان شود. باید نسبت به پول واکنش مثبتی از خود نشان دهی. با تغییر باور نسبت به پول می توانی آن را به سمت خودت جذب کنی».

در این بین توانگر گفت: «من این پول را به تو قرض نمیدهم، بلکه آن را می بخشم. با بخشیدن این پول ماموریت من هم به پایان می رسد. توانگری که مرا آموزش داد خواست تا این پول را به آخرین آموزگار بدهم و من هم این کار را کردم. اما یادت باشد که تو هم باید این پول را به شخص دیگری که بعدا سر راهت قرار می گیرد، بدهی. آن فرد را خواهی شناخت. او هم مثل تو درمانده خواهد بود». مرد جوان سرشار از یقین شد و از توانگر تشکر کرد.

توانگر ادامه داد: «همواره یادت باشد که پول باید برایت آزادی به همراه آورد، نه اینکه تو را به خود اسیر کند. با آزادی می توانی هم خواسته های خودت و هم خواسته های دیگران را محقق کنی. باید هدف اصلی تو نیز رسیدن به آزادی باشد، نه ثروتمند شدن».

توانگر به مرد جوان نزدیک شد و در حالی که دستش را به آرامی بر پیشانی او گذاشت گفت: «همواره به دنبال کشف حقیقت وجودی خودت باش». بعد از اینکه باران بند آمد توانگر شمع را برداشت و اتاق را ترک کرد. حالا جوان با پولی که در دستانش داشت، تنها در اتاق نشست.

فصل چهاردهم : حکایت رفتن هریک به سمت سرنوشت خویش

مرد جوان فقط مدت کوتاهی را تنها در اتاق نشست. در حالی که غرق سخنان توانگر شده بود، دید که مستخدم یک پاکت در دستانش قرار داد و گفت: «بزرگ خانه دستور دادند که من این پاکت را به شما بدهم.

تاکید کردند که پاکت را باید در اتاق خودتان باز کنید و کسی کنارتان نباشد. همچنین تنها یک روز دیگر مهمان ما هستید و باید اینجا را ترک کنید».

او هم برای اینکه وقت را تلف نکند به سمت اتاقش رفت. نسبت به درب ورودی حساس شده بود به همین دلیل کمی لای آن را باز گذاشت. پاکت بسیار زیبا مهر شده بود، انگار با برگهای گل سرخ آن را مهر کرده اند. به هر حال او درنگ نکرد و پاکت را گشود. در آن پاکت وصیتنامه توانگر نوشته شده بود که بوی گل سرخ می داد. در آن کاغذ چنین مطالبی نوشته شده بود: «مرد جوان تمام کتاب های کتابخانه خود را به تو می سپارم. مردم فکر می کنند که اگر به کسی کتاب بدهیم، ارزشی ندارد. اما آنها نمی دانند که در کتاب ها چه دانشی وجود دارد که می تواند همه را سعادت مند کند».

توانگر ادامه داد: «از همان بار اولی که دیدمت، هر آنچه که می دانستم را با نهایت خلوص نیت در اختیارت قرار دادم. دانش من را به دیگران بیاموز. البته اول صبر کن که ۶ سال از مهلتی که انتخاب کردی بگذرد و بعد این کار را انجام بده. حالا دیگر وقت رفتن است و باید به سمت گل های سرخم حرکت کنم». مرد جوان با خواندن این نامه حیرت زده شد. او می خواست که شخصا از توانگر قدردانی کند اما هر چه او و مستخدمش را صدا زد، پاسخی دریافت نکرد. به طرف حیاط خانه رفت و پیرمرد را خفته در میان گل های سرخش پیدا کرد. توانگر از دنیا رفته بود. او گل سرخ زیبایی را در آغوش گرفته بود. مرد جوان هم در مقابل پیکر او ایستاد و با صدایی بلند سوگند خورد که می تواند تعالیم او را به دیگران هم آموزش دهد.

مرد جوان به راستی خوش اقبال بود که توانست توانگر را ملاقات کند. مدتی بعد هم قبل از اینکه ۶ سال تمام شود، او به مرد ثروتمندی تبدیل شد. مرد جوان برای اینکه به سوگند خود وفا کند، کتابی در مورد توانگر و رازهایش نوشت تا بدین طریق همگان بتوانند در زندگی شان به سعادت ابدی دست یابند.

شبنه‌های مدیریتی